

میتان

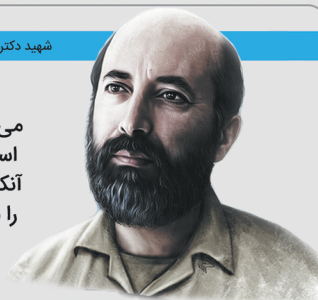
عهدی است میان ما و حقیقت

«أَكْثَرُ الدُّعَاءِ بِتَعْجِيلِ الْفَرْجِ فَإِنَّ ذَلِكَ فَرْجُكُمْ.»

برای تعجیل فرج زیاد دعا کنید، زیرا همین دعا کردن، فرج و گشایش شماست.

شهید دکتر مصطفی چمران

می گویند؛ تقوا از تخصص لازم تر است. آنرا میپذیریم، اما می گویم: آنکس که تخصص ندارد و کاری را می پذیرد، بی تقواست!



۲۰۱

نشریه سیاسی، فرهنگی و اجتماعی انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه یزد / شماره سوم از سال بیست و دوم / سه شنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۹۷ / ۲۳ آوریل ۲۰۱۹ / ۱۷ شعبان ۱۴۴۰ / ۲۰۰۰ تومان



روایت گروه اعزامی انجمن اسلامی از مناطق سیل زده ی پل دختر

«ساعت حدود ۳ نصف شب بود که صدای انفجار بزرگی، کل روستا را لرزاند. همه از خواب بیدار شدیم و متعجب بودیم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟! طولی نکشید که صدایی از بلندگو، هشدار آمدن سیل داد و ما از خانه هایمان خارج شدیم. اگر آن صدای انفجار نمی بود، همه ی روستا در خواب، زیر سیل غرق می شد.»

بیشتر که پرس و جو کردیم، فهمیدیم علت صدای انفجار، لوله ی انتقال گازی بوده که ناشی پیدا کرده و بر اثر برخورد رعد و برق، انفجار صورت گرفته است.

روستا تقریباً از بین رفته بود، مردم در چادرهایی که نصب شده بود، اسکان داشتند، هر روز کمک های امدادی با هلیکوپتر به دستشان میرسید اما دل کندن از روستا...

نه...! خیلی از اهالی روستا، هنوز به احیای روستا امید داشتند و دلخوشیشان، نیروهای جهادی بود؛

همین شوق اهالی برای احیای روستا نیز دلگرمی بچه های جهادی بود. و امروز باید، همه کمک کنیم تا این حادثه و مصیبت را، تبدیل کنیم به فرصت و دست به دست هم، امید لرستانی با غیرت را ناامید نکنیم و روستای بابازید را احیا کنیم!

کامل تخریب شده بود. مقصد اصلی ما، روستایی بود نزدیک پل دختر.

روستایی که بیشترین آسیب را دیده بود و معروف شده بود به روستای محو شده. «روستای بابازید»

به ما گفته بودند: این روستایی که می رویم؛ هنوز نه آب دارد و نه برق، تیم اولیه ای هم که اول هفته آمده بود، برای جابجایی، از پشت بام خانه ها استفاده می کردند، چون راه کوچها را، شل های باقیمانده از سیل پر کرده بود.

اولویت آن ها ایجاد مکانی امن، برای حضور و استقرار نیروهای جهادی بود (چون امداد رسانی به آن روستا چندین هفته طول می کشد و نیروها، مدام در رفت و آمد و تیم ها، مدام در حال تعویض هستند)

تقریباً این کار را تمام کرده بودند، پایگاه نیروهای جهادی، مسجدی بود که نزدیک مدرسه قرار داشت.

ما که رسیدیم؛ فرش های مسجد را که تازه خشک شده بود، پهن کردیم و در مسجد ساکن شدیم.

بعد از کمی استراحت، مشغول کار شدیم. مدتی که گذشت، کم کم از بین مردم روستا ماجرای سیل را پرسیدیم.

ماجرای سیل از زبان یکی از مردم روستا:

صادق زارعی

«پل دختر»

دوشنبه، ۱۹ فروردین، ساعت ۱۵:۰۰

امیر: صادق بریم جهادی؟

صادق: کی؟ همین هفته؟

امیر: آره همین هفته، یه تیم از بچه های علوم پزشکی فردا شب اعزام داره.

صادق: چه ساعتی؟

امیر: ۱۸:۰۰

صادق: بریم

سه شنبه ۲۰ فروردین، ساعت ۱۸:۰۰

یک تیم ۶ نفره از دانشگاه یزد به همراه بچه های علوم پزشکی یزد اعزام پل دختر شدیم.

چهارشنبه، ۲۱ فروردین، ساعت ۱۵:۳۰

ورودی شهر پل دختر، خیلی شلوغ بود.

هوا گرم شده و شل های باقیمانده از سیل، گرد و خاک کرده بود.

همه جور ماشینی پیدا میشد. از ماشین های ساده ی باری گرفته، تا کامیون های نظامی ارتش، که مخصوص جابجایی نیرو هست، لودرهای سپاه و هلیکوپتر هلال احمر و ماشین های شخصی که همه برای کمک رسانی حضور پیدا کرده بودند.

فرش های گلی پهن شده کنار جاده،

چادرهایی مخصوص اسکان سیل زده هایی که خانه هایشان به طور

نگفتم، ولی قلم نوشت!

خانم کهدوئی | ای آرامش بی بهانه

ی بهار، ای طلوع واژه های نگار خانه ی دل، بی مقدمه آمده ام؛ که اگر رخصتی بفرمایید، اذن بگیرم و وجودم شمع شود و بال های این پروانه ی رها شده، رنگ و بوی یار گیرد و در ره او، جان بسوزاند!

و چه خوش سرود آن فرهیخته ی علم و ادب: «یا تن رسد به جانان یا جان به تن رسانم»

و این جسم نحیف دور افتاده از وطن را، با نام

زیبای تو گره میزنم!

پس ای جان جانان!

ای آرزوی خوبان!

گر تو رخصت دهی، چند خطی، قلم از جان

بنویسد و تنها با دستان لرزانم، آن را مدد

نمایم!

آقای من! باید پنجره ها را گشود، تا رایحه دل

انگیز کویت، همه جا را مملو از عشق کند!

از هر آن چیز که نشان از زیبایی تو دارد، باید تو

را بجویم!

کاش دل ها را جز یاد تو تپشی نباشد و بر پنجره

ی کوچک دل هامان، گل انتظار بخشکد و با

حضورت، گل های نرگس و یاس، جانی دوباره

بگیرند!

آری!

شب بوها، منتظران همیشه بیدار صبحند، که از شامگاه تا سپیده دم، تن به نسیم می سپارند، بدان

امید که چشم بر رخ زیبای تو، که زبینه ی

دیدار است، بگشایند!

تو به فکر منی و همیشه من، تا به تو فکر

می کنم هستم!

پس، بگذار صادقانه بگویم: که چقدر به جای

زیاد مهربان بودن، زیادی مهربان بوده ای برایم!

آنقدر، که نفهمیده ام نبودنت را!

و اینست رسم دنیای عاشقی، که شرمند

گشته ایم، بس نمک خوریم و نمکدان شکستیم!

و برای جبران قصور این دل و

جسم، مدت ها هست که روزه دار ندیدنت گشته ایم

و فال گوش ایستاده ایم که ببینیم، صدایی از

کعبه ی دل، خواهد آمد؟!

مقتدای من!

تک تک ثانیه های این ماه، به وقت تو تنظیم

شده!

دارد زمان آمدنت، دیر میشود!

«اللهم عجل لولیک الفرج»



این شماره نشریه تقدیم می شود به: سیل زدگان و کمک رسانان به آن ها

اینکه چه و چگونه باید نوشت از دل ها و جان های متحد و صمیمی مردم دل آرام سرزمینم، که زندگی سراسر آبی پاکشان را، آب فرا گرفت!

و آنقدر نجیب اند اهالی این مرز و بوم! که قلم قاصر میشود از وصف ایثار و همدلی هایشان.

به رسم ادب، این شماره از میثاق، تقدیم میشود به تمامی زنان و مردان سیل زده ی سرزمینمان و آن قلب های پاک که از دور و نزدیک، به یاریشان شتافت!

خانم حیدری وند | دستش را گرفتم، بدون اینکه چیزی بپرسد یا بپرسد، راه افتادیم. برایش از میوه‌های ترش و شیرین تابستان چیدم، از کوچه باغ‌های زرین پاییز عبور کردیم، کوهستان‌های زمستان را پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به ...! صدایی می‌آمد، یک صدای آشنا، صدایی از جنس زندگی کردن و زندگی بخشیدن، از جنس شکفتن، نو شدن و تازه شدن!

آرام خم شدم، از درون دانه‌ای خاک خورده صدایی می‌آمد، گویا وقتش رسیده بود که بشکند، بشکفتد و شکوفا کند هرآنچه را درون خود پنهان کرده است.

گفتم؛ به این دانه نگاه کن، فقط چند روز دیگر مانده تا جوانه بزند و خودش را به همه نشان دهد!

گفت؛ همیشه فکر می‌کردم ظرافت و دقتی را که من دارم در هیچ کجا نمی‌شود یافت! اما، قطعاً کسی که استعداد رشد و جوانه زدن را درون این دانه نهاده، ظرافتش از همه بیشتر است!

چیزی نگفتم؛ به راستی که راست می‌گفت. حرکت کردیم به مقصد ناکجای ناپیدا. از دور جنگلی نمایان بود، خشک و بی‌برگ، جنگلی که چندین ماه به شوق سبز شدن انتظار کشیده بود.

نه پرندهای بود که نغمه خوانی کند، نه آهویی که برقصد، نه پروانه‌ای که گرد گل گردد و نه گلی که زنبوری بر آن نشیند!

جنگل پر بود از هیچ و هیچ و هیچ و هیچ! روبرویم ایستاد، گفت؛ میبینی دنیا بدون من چقدر بی روح و وهم‌آلود است؟! من نباشم، هیچ زیبایی در هیچ جا نیست! دنیا با بودن من است که دیدنی میشود.

به تمام حرف‌هایش گوش دل سپردم! آمدم گام بردارم، که پایم به سنگی خورد و به زمین افتادم.

چیزی دیدم، غیر قابل باور بود، مگر می‌شود، در این زمان و اینجا!

جلوه‌ای بود از زندگی، می‌شد بوی زندگی را استشمام کرد. غنچه‌ای در غلاف را دیدم که می‌خواست چیزی بگوید، با همان سکوت پر سرو صدایش!

حرفش این بود؛ که درست است با آمدن بهار دنیا تصویر زیبایی می‌گیرد. اما، جمال حقیقی از آن یکی دیگر است!

بهار، تجلی کوچکی از زیبایی‌های اوست! چقدر غنچه زیبا سخن میگفت! بهار، همه حرف‌های غنچه را شنید. آهی کشید و غمگین شد! چقدر به زیباییش غره شده بود.

خواستم بگویم بیا راهمان را ادامه دهیم که! نسیمی وجود را نوازش کرد، سرم را بلند کردم؛ همه جا پراز گل و شکوفه شده بود! آسمان پر از پرنده بود و آهو رقص کنان...!

پروانه گرد گل میچرخید و غنچه باز شد. اما، اما بهار...!

بهار دیگر آنجا بود، یعنی؛ یک جا نبود بلکه همه جا بود!

او فهمید که زیبایی‌اش از آن خودش نیست. وان را به جنگل هدیه داد!



انصاف و ما ادراک انصاف؟! در کل، چه داستان فردوسی‌پور باشه چه داستان فروغی یا حسینی یا حتی سیل گلستان و لرستان، ما عادت کردیم؛ یک سری هامون از این ور بوم بیفتیم و یک سری دیگه از اون ور. یک سری، صبح تا شب چپی رو بزیم و یک سری راستی رو. ولی ایندفعه، که یک داستان جدید و ماجرای تازه شروع شد، سعی کنیم حرف‌های همه رو بشنویم و بعد قضاوت کنیم. این دفعه، بدون اطلاع از همه‌ی جوانب شروع نکنیم پست گذاشتن و به طرف مقابل فحش دادن یا زیر پست فلان سلبریتی مجهول الحال ((که بیشتر دنبال حرف زدن و دیده شدن هست تا حرف حق زدن)) نظر دادن.

این رو هم بدونیم، که اصلاً قرار نیست، یکی فرشته باشه یا شیطان. هرکس میتونه، در مدتی که کار میکنه و اسمش سر زبون‌ها هست، نقاط ضعف و اشتباهات خودش رو داشته باشه.

حالا باید دید، عصر جدید فردوسی‌پور بعد از نود چطور پیش میره و یا حسینی چقدر میتونه پرفروغ ظاهر بشه و این وسط مدیر جوان شبکه سه، چند مرده حلاجیه!

ولی این دفعه، سر دعوای اینوری و اونوری کمی با انصاف باشیم...!

تجویز قلبی شان، تخته گاز به عقب برگشته ایم!



تجویز قلبی شان، تخته گاز به عقب برگشته ایم!

تعامل با مدیرهای ارشد خودش و حمایت‌ها و هندوانه‌هایی که زیر بغل کیروش میگذاشت، یک طرف و از یک طرف هم این همه سال برنامه سازی حرفه‌ای و جذب مخاطب داخلی به رسانه ملی و خدمت‌هایی برای فوتبال انجام داد. همه‌ی نگاه‌ها به داستان صفر و یکی بود.

دکتر جدید المنظر

در همین گیر و دار، از عصر جدید یا همون مسابقه استعدادیابی هم رونمایی شد. گذشته از اینکه عصر جدید کپی بوده یا نه؟! و یا چقدر میتواند مفید باشد و به استعدادهای واقعی جوان‌های این مملکت پی ببرد، یک نفر، خیلی از حواس‌ها را به خودش جلب کرد؛

«سید بشیر حسینی» با یک جست و جوی ساده در اینترنت، میشه کل سوابق دکتر رو فهمید و این رو هم میتونیم بفهمیم که داور برنامه‌ی تازه‌ی تلویزیون، آدم الکی و تازه به دوران رسیده‌ای نیست و در زمینه‌ی کاری خودش، یک پا استاد است!

ولی باز هم، داستان آقای حسینی مثل داستان آقا عادل تبدیل شد به یک جنگ بیشتر سیاسی، تا حرفه‌ای!

البته واقعاً ایندفعه خیلی سلیقه‌ای با موضوع برخورد شد و بیشتر از اینکه مردم و سلبریتی‌ها ببینن سیدبشیر چی میگه و داره چیکار میکنه، دامن زدن به رابطه دوستی حسینی و فروغی، که انتخاب حسینی از طرف فروغی تحمیل شده، که صد البته برنامه‌ساز قوی مثل احسان علیخانی زیر بار همچین چیزی نمیره. البته اینکه حسینی، در دانشگاه امام صادق درس خونده و آدم مذهبی هم هست، توی این موضع گیری‌ها، بی تاثیر نبوده. خیلی‌ها هم، حسینی رو با صحبت‌های کارشناسی‌اش و موضع گیری‌های قاطع و به دور از احساساتش، فاجعه‌ی عصر جدید خطاب کردن؛ که باز هم بی‌انصافی بود.

شریف ایران را با قطره‌هایی از دریای اطلاعات خود آشنا میکنند و صدا البته توجه اکید دارند به اینکه هرچیز مربوط و غیرمربوطی را با ژست اپوزوسیونی خود پیوند دهند و پست، استوری و توییت منتشر کنند تا خدای نا کرده امتیاز این مرحله را از دست ندهند!

بیشترین جملاتی که از این عزیزان شنیده میشود «به جاش پولش رو بدید به فقر»، «فلانی را آزاد کنید»، «تا ۱۴۰۰ فلان و بهمان»، «اینا همه به خاطر اینه که شما میگید مرگ بر آمریکا» و ... است، البته در این چند وقت اخیر از لفظ «پشیمان» نیز، بسیار استفاده میکنند! در آخر بیا باید این موجودات عزیز، زحمتکش و متخصص را به حال خود واگذاریم!

نکند آنها هم ما را به حال خود واگذارند و کمی استراحت به ذهن خسته خود بدهند، که در اثر

امیرحسین عباسپور | ماجرا از بهمن سال قبل شروع شد. بهمن داغ شبکه سه، که عصر جدید شروع و نود فردوسی پور تمام شد. اما، در این اثنا، سه نفر بودند، که بیشتر به چشم می‌آمدند. علی فروغی، مدیر جوان شبکه سه، عادل فردوسی پور، همه کاره برنامه نود و یک چهره جدید به نام سیدبشیرحسینی، داور عصر جدید.

تاج و تخت عادل

سال‌ها از پرمخاطب‌ترین برنامه‌ی تلویزیون و سیطره عادل بر اون میگذشت که با روی کار آمدن فروغی، جایگاه برنامه نود و شخص فردوسی‌پور، کم‌رنگ میشد.

خیلی‌ها، شروع اختلافات فردوسی پور و فروغی رو، از ماجراهای جام‌جهانی و دعوت از ستاره‌های پرخرج و برجی مثل، پوپول و اتوئو میدانند و بعضی معتقداند موضوعات و پرونده‌هایی که فردوسی پور توی برنامه‌اش، به آن پرداخت؛ کار دستش داد.

اما خیلی‌ها، که از مواضع فروغی و یقه‌ی بسته‌اش خوششون نمیومد نظرشون این بود که، این آقا مدیرجدید دنبال بزرگ کردن اسم خودش، از راه مقابله با عادل هست.

دعوی فردوسی پور و فروغی بیشتر از این که اختلاف کاری و بحث رسانه‌ای باشه، تبدیل شد به یک بحث سیاسی بین مردم و سلبریتی‌ها. اصول‌گراها، که دل خوشی از فردوسی پور بابت جریان‌های پوپول و قالیباف نداشتند؛ رفتند توی تیم علی فروغی و خیلی از اصلاح‌طلب‌ها و سلبریتی‌های همیشه در صحنه، طرفدار عادل بودند.

اما این وسط، هیچ کس بلند نشد تا با صدایی رسا، حق بگوید. خوددسری‌های آقا عادل در کارهایش، اختلاف انداختن‌ها و جنجال‌های زیادی که برای فوتبال درست کرد، عدم

متخصصان شریف!

خانم ایزدی | سلبریتی چیست؟ موجوداتی تقریباً نوظهور در آسمان فرهنگ و هنر فارسی، اعم از ذکور و اناث، از نوع نوید و باران و مهراب و مهنار و غیرذلک که اغلب در جشنواره‌ها و مراسم‌های مختلف ظاهر هنری، با لباس‌های جالب انگیزناک ظاهر شده و با ژست‌هایی که چه دلبرانه به دل مینشینند عکس میگیرند!

این موجودات، بیشتر از اینکه عاشق هنر و پیشه خود باشند، عاشق اظهار نظر در موارد مختلف سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و غیره اند!

و با روحیه‌ای «خود متخصص پندار»، کاملاً انالین و به صورت شبانه روزی، مدام، ملت

بیا بر دیدگانم پای بگذار

پوریا عسگر وزیری | سلام مولای من، سلام ای سرور زیبایی‌ها و کائنات! سلام؛ ای عزیز دل زهرای اطهر! قلم، قاصر از آن است که دلتنگی و شوق زیارتت را بر صفحه بیاورد و زبانم الکن از آن است، که ارادت قلبی ام را در محضر معظم شما عنوان کند! اما، از هر چه بگذریم، سخن دوست خوش تر است!

دستی که تمام هستی ام دست توست؛ کن نظری بر دل این مبتلا... و به حق این روزهای زیبا و نورانی ماه شعبان و رمضان؛ که ایام‌الله هستند، با همان زبانی که آرامش قلب امیرالمومنین، آرامش خاطر صدیقه طاهره فاطمه زهرا و... می باشد. خداوندگار جهان، بخواه این فاصله را که بر دلم سنگین است؛ با آمدنت رنگ وصالش بزنی!

و آن وقت است؛ که این احساس، مایه قوت تک تک لحظات روزم میشود! آقای من، میدانم این اندک یادی که از شما، در روان من می‌گذرد، در مقابل علاقه و محبت بیکران شما نسبت به خودم، هم چون قطره‌ای در اقیانوس است! اما خواستم بگویم؛ ای منتقم خون خدا، دیگر این زمین هم، تاب تحمل دوری از قدمت برایش سخت است. دیگر این دقیقه‌ها، بدون درک ظهورت سخت می گذرد!

مولای من؛ هر صبح که روزی را بی رنگ حضورت آغاز می کنم، تنها یک چیز بر لوح ذهن و قلبم حک میشود؛ اینکه به احترامات ای عشق تمام ائمه بایستم و دستم را، روی سینه گذاشته و با تمام وجود و احساسم بگویم: «السلام علی المهدی الامم و جامع الکلم، السلام علیک به جوامع السلام...» شاید این زبان خطاکار، قدرت هم‌کلامی امامی چون شما را نداشته باشد! و ای کاش بشود، سلام عاشقانه و خالصانه خودم را به امام مهربان و تنه‌ایم برسانم!

چرت نوشت‌های یک ترم هشتی در حال انقراض



خانم پیشدار | امروز، آخرین مهلت برای ارسال آثار قلم گران‌بها مون هست و اینجانب حتی یک واژه هم در بساط ندارم چه برسه به اثر فاخر!

همینطور که دارم آماده می‌شم، که بعد از قرن‌ها برم دانشگاه، اونم نه برای کلاس و صرفاً جهت دید و بازدید بعد از عید در هوای بهاری دانشگاه، با خودم و در خودم به این فکر میکنم، که گاهی اوقات همون چیزی که به ذهنت میاد رو، لاجرم مکتوبش کن و از اینکه هی قلم زبونیسته‌ی بدبخت از همه‌جا بی‌خبر رو قر و فر بدی؛ به خدا پناه ببر و خودت و جامعه‌ی فرهیختگان و حتی اون خواننده‌های که از بس قلمبه سلمبه خونده، حالش از هر چی مطلبه به هم می‌خوره رو خلاص کن و به قول مردم گفتنی؛ تامااااااا!

بعد از کشمکش‌هایی که ذهن هر ترم هشتی در حال انقراض، به طور فطری باهاش درگیره، بالاخره تصمیم گرفتم فقط با دلم بنویسم؛ حتی اگه بشه اسمش رو گذاشت چرت نوشت!

و حتی! اگه ویراستارمون بعد از ساعت‌ها مطالعه از اتاق کار فوق لاکچری‌اش! بیاد بیرون و با قیافه درب و داغون و لبخند ژکوند بگه «متاسفم من هر کاری کردم که مطلب چاپ بشه ولی چرت‌تر از اونی بود که نشون می‌ده» و قلمش رو پرت کنه و بیهوش شه!

القصد بعد از تصمیم فوق ضروری که اول ظهري گرفتم و خوشحال از اینکه به رزومه زندگی‌ام تصمیمی رو اضافه کردم و مهم‌تر از اون بهش عمل کردم و یک ثانیه خودم رو از انقراض دورتر کردم، با طیب خاطر راهی دانشگاه شدم.

تو اتوبوس داشتم به میزان محبوبیت متنم، در نظر خواننده‌ها فکر می‌کردم؛ که با گیت بسته مواجه شدم و راننده که با خوشبینی تمام، می‌گفت: «باید ادامه راه رو ورزش کنی».

بگذریم که خیلی اهل دل بود؛ ولی این حجم از ضدحال، خیلی وقت بود که بهم هجوم نیورده بود؛ دقیقاً از وقتی که، وارد دوران آکواریومی ترم هشت شدم.

همینطور که از اتوبوس پیاده می‌شدم؛ فکر می‌کردم الان همه شروع می‌کنن به غر زدن و اعتصاب و قس علی هذا و سوژه جنجالی قرن دانشگاه برای اثرم پیدا می‌شه، ولی دریغ و آه از به جیغ صورتی، چه برسه به جنجال که بیارمش تو مطلب!

همه با به لبخند پهن، که انگار هوا

خیلی خوبه و همه‌چی آرومه و ما چقدر خوشحالیم، از اتوبوس پیاده شدن و با نهایت رضایت، ورزش‌کنان رفتن که به کلاسشون برسن و این شعف رو به استاد هم منتقل کنن و من که به تبع دوران جوونی، خودمو برای به جنجال درست و حسابی با مسئول گیت تجهیز کرده بودم، مثل بادکنکی که یواشکی و با قصد قبلی میترکونش، وا رفتم!

تمام طول راه داشتم خودم رو متقاعد می‌کردم که امکان نداره دانشجو جماعت به این حد از رضایت برسه و هر چیزی که، تا الان دیدم توهمات ذهن آشوبی ترم هشتی در حال انقراضه و ...

هنوز به نتیجه‌ی نهایی نرسیده بودم که، با سلف آروم و خالی از هجوم مواجه شدم؛ اون هم ساعت دوازده و بیست و سه دقیقه قدیم و به عبارتی سیزده و بیست و سه دقیقه جدید و این دومین ضربه بود، برای آرمان‌های به ترم هشتی در حال انقراض! سعی کردم مثل بقیه لبخند بزنم و برای اینکه به خودم ثابت کنم که هوا خیلی خوبه و من خیلی خوشحالم، رفتم سمت دستگاه افزایش موجودی، که بعد از هشت ترم هنوز اسم لاکچری‌اش رو نمیدونم! و با حس اصفهانی اکسای درونم جنگیدم و کارتمو شارژ کردم و رفتم که بعد از ماه‌ها رایگان خوردن، خورشت بادمجونی که عاشقشم رو بخورم؛ ولی درست همون‌جا بود که سومین ضربه‌ی مهلک به روح حساس به ترم هشتی در حال انقراض وارد شد.

هیچی نداشت جز کوبیده و خوراک جوجه! حتی همون عدس‌پلوی همیشگی رو هم نداشت!

داشتم فکر می‌کردم حتما همه رفتن و بست نشستن دم امور دانشجویی و برای همین که اینجا به طرز خطرناکی ساکنه،

که دیدم دریغ و آه از به نفر! اینبار حس کسی رو داشتم، که ظرف آجیلش فقط بادوم زمینی داره و چند تا تخمه ژاپنی برای خالی نبودن عریضه! سعی کردم مقاوم باشم و با این حس، رفتم فیش غذا رو گرفتم و ایستادم تو صف؛ صفی که ده دقیقه بعدش هم به همون شکل بود! از قضا غذای منتخب به دلایل امنیتی ذهن آشوبی ترم هشتی‌ام از گفتن اسم غذا معذورم! هم تموم شده بود!

بیخیال ضربه چهارم شدم و داشتم نقشه می‌کشیدم، که چه‌طور میشه مسئول مربوطه رو به چالش کشید که ضربه پنجم هم بهم وارد شد. همه، خیلی شیک، ایستاده بودن توی صف و از خاطرات عید و دلایل نامعلوم قهر سهیلا (به سهیلاها برنخوره) و امتحان داغون زبان عمومی و حرف بی‌تمدنانه‌ی همکلاسیشون صحبت میکردن و حتی، تحلیل تخصصی هم ارائه میدادن، که از حوصله متن خارجه و انگار اگه این صف نبود معلوم نبود چه اتفاقی برای دل پر دردشون می‌افتاد! و اساساً کیف می‌کنن با صف.

الان که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم اصلاً، ما فرزند همین صف‌ها هستیم و روزگارمون داره تو همین صف‌ها می‌گذره. (من سیاسی‌نویس نیستم!)

القصد بیخیال همه‌چی شدم و در حالی که «قایقی خواهم ساخت، خواهم انداخت به آب، دور خواهم شد از این دانشگاه

رو زمزمه می‌کردم، تصمیم گرفتم ضربات مهلکم رو بردارم و با کوله‌باری از تجربه‌ی انفعالات سلفی و غیرسلفی از این دانشگاه منفعل رخت بپندم. باشد که نامم جاودان باشد و یادم گرامی.

پینوشت:

فتأمل!

می شود میثاق را فروخت؟!

خانم هوشمند | زده بود به سرم، بینم میثاق را می شود برای پلدختر فروخت یا نه؟!

که دیدم، موجود لاغری است و ماجرا، چیزی شبیه جوگیری است و نه خریداری هست و نه چیز قابل‌ی! قبل‌تر هم در موقعیت‌های مشابه، طرح و نقشه‌های بی‌سر و تهی، در ذهنم به دنیا آمده بودند و همان‌جا هم جنین ایده و عمل سقط شده بود!

نهایت‌اش سایه حرکتی بود، برای خفه کردن صدای وجدان، مثلاً در تراژدی بم! خشک‌های خانه‌های بم، که در زلزله، در معیت هم آوار شدند و بطری‌های آب معدنی را که پر کردم! ما بطری پرکن‌ها کم نبودیم ولی کم از ما بودند که رفتند تا به داد فریادهای دفن شده در زیر خاک برسند!

در زلزله آذربایجان، بطری پر نکردم! درست یادم نیست، احتمالاً در حد شماره حساب برای انجام رسالت انسانی قیام کردم! شاید هم نکرده باشم؟!

به زلزله کرمانشاه و رسالت انسانی، بیشتر از قبل، حیرت زده نگاه میکردم؛ باز سهم‌اش در همان حد سابق بود! لابد چیزی هم نوشته‌ام!

زبانم لال؛ قصدم این نیست که دیگران و بزرگان راه، از اقدام و عمل هر چند جزئی منع کنم، یا بگویم اثر ندارد!

دغدغه‌ام، وزن آدمیت خودم است! در رشته این حوادث لامروت، یک مرتبه، در مرکز حادثه بوده‌ام و برایم مسلم بود، که شهر و من در اضطراریم و باقی شهرها و مردم لابد در همین قواره، نگران ما و بی‌تاب یاری هستند!

الان، جای‌مان عوض شده و من از دور، در شمار همان باقی شهرها هستم ولی بی‌قرار نیستم!

بی‌تاب عمل نیستم! اخبار را پی می‌گیرم، عکس‌ها را نگاه می‌کنم، گاهی دیگران را تحسین و گاهی هم تحلیل می‌کنم و ریا نشود قطره اشک‌هایی هم می‌ریزم! «ستاره مربع‌ها» هم هستند و لازم نیست به بانک بروم!

زده بود به سرم؛ بینم میثاق را می‌شود برای پلدختر فروخت یا نه؟!

که دیدم، موجود لاغری است و ماجرا چیزی شبیه جوگیری است و نه خریداری هست و نه چیز قابل‌ی!

الان، سیل را گذاشته‌ام یک طرف ذهنم، همراه خروار خروار گل و خانه خرابی و آن‌طرف نگرانی از آدمیت خودم و سوالی بزرگ، که چند نفر شبیه من هستند؟

اگر تعدادشان زیاد است، کار دنیا خراب‌تر از این حرف‌هاست و آدم، از همیشه تنهاتر! راستش دارم بیشتر از همیشه به پیشانی نوشت آدم؛ تنهایی محتوم ایمان می‌آورم. هر چند لاله می‌زنم، که این ایمان را با کفر عوض کنم و در مقام تماشاچی بی‌جربزه‌ای، کافران، خیل آدم‌ها را تماشا کنم؛ که بی‌تاب و قرار، دارند می‌رسند به فریادهای زیر آب!

کسی می‌داند؟ نمی‌دانم! شاید شما هم، مانند جد غریبتان، سر درون چاه می‌گذارید و می‌گریید! گریه می‌کنید، به خاطر ندانم کاری‌هایمان. آه، آقای من، چقدر دلت از دست ندانم کاری‌هایمان خون است؛ که ما را از شما به خاطر گناهانمان، گناهانی، که ما را از شما دورتر و دورتر میکند. درست است که دوران تاریکی بر جهان حکم فرماست، اما وظیفه ی کسی که منتظر شماست در شب، تحمل تاریکی نیست! پس باید، در راه شما محکم و استوار قدم برداریم و همانا وعده ی الهی نزدیک است؛ که فرمود: «همانا بندگان صالح من وارثان زمین اند.» و این را بدانیم، که ظهور قبل از اینکه در جمعه‌ها باشد، در جمعه‌هاست!

میگویند: امام حسین (ع) غریب کربلاست. اما به نظرم، غریب‌تر و بی‌کس‌تر از امام حسین، شماید آقا جان! آخر امام حسین، یک عباس داشت که به او دلگرم بود! اما، عباس شما کجاست؟ امام حسین حبیب بن مظاهری داشت تا به او نامه بنویسد و بگوید: من الغریب الی الحبيب؛ اما حبیب شما، کیست آقا جان؟ امام حسین، زینبی داشت؛ تا کربلا در کربلا نماند. اما زینب شما، کجاست آقا جان؟ امان از درد تنهایی! درست است که، شما در بین ما هستید، غم‌ها و غصه‌هایمان را می‌دانید! به یتیمان و فقیران و مضطربان سر می‌زنید! اما یک سوال؟ دردها و غصه‌های شما را، چه

چه کنیم که دنیا، ما را نمک‌گیر و پابند خود کرده است؟!

گویی تکرار و روزمرگی، دیگر عادت‌مان شده! و بدون شما، فقط روزها را می‌گذرانیم، روز های سرد زمستان را.

و بدون شما، دیگر خیلی وقت است، که فقط زنده‌ایم؛ اما زندگی نمی‌کنیم!

هی زمین می‌خوریم و هی بلند می‌شویم و فقط ادامه می‌دهیم. اصلاً زندگی بدون شما، بی‌معناست!

دنیای بدون شما، ظلمتکده‌ای است، سوت و کور! آری!

دنیای بدی، برایتان ساخته‌ایم؛ ای مولای غریبان!

انبوه حرف‌های نگفته

ابوالفضل طامه‌ری | آقا جان، می‌خواهم از شما بنویسم و قلم جانی دوباره گرفته است.

اما چه بنویسم؟ در دلم، انبوه حرف‌های نگفته است اما چگونه و از کجا برایتان بگویم؟

از هزار و اندی سال غربت و بی‌کسی‌تان بگویم؟ یا از لحظه‌ها و ثانیه‌های بی‌شما بودن؟ از بغض‌ها و غصه‌های درون دلم؟ یا از زخم‌های مانده بر دلتان؟

از روزگاری که بی‌شما گذشته است؟ یا، از روزگاری که بر شما گذشته است؟

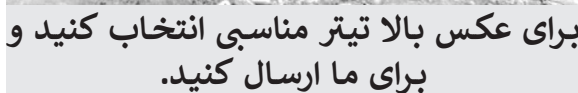
این‌ها، همه آتشی است، بر جان و دلم! اما آقا جان، چه کنیم که ضعیفیم؟!

عشق کلاس ادبیات قسمت اول

این حجم از توریست، که برای دیدن
هنگ‌کنگ می‌آیند، فقط هر کدام
۱۰۰۰ دلار هم هزینه کنند؛ خودتان

ما بیاییم به جای فرافکنی و اعتراض به زمین و زمان از خودمان شروع کنیم و خودمان یک گوشه بنشینیم و فقط طلب کار باشیم. بیاییم شروع کنیم؛ تا شاید بتوانیم یک گوشه ای از این کار را بگیریم تا به هدف و موفقیت برسیم.

مسابقه تیر آزاداندیشی ۱



به ۲ تیتر برتر جوایز نفیسی اهدا خواهد شد.

سید ابراهیم رئیسی @raisi_org ۱۱ ساعت

نباید خاطره تلخ سیل سال۹۵ را عدم پرداخت خسارات رد ذهن مردم باقی بماند. امیدواریم با پیگیری که انجام شده به زودی شاهد پرداخت خسارت‌ها باشیم و تأیید و تأکید آن از سوی مقام معظم رهبری انجام شده است. #سیل_خوزستان


mahdi mohammadi @mmohammadi61 ۳۰ ساعت
 در جنگ #بی‌ما حالا ۷۵۰۰ کودک کشته و ۸۰۰۰ کودک ناپدید شده اند. فکرس را بکنید، این اوضاعه کافیسیت ما برای یک قرب مردمی در مانع همانند، اکنون برای مردم زمانه ما چیزی بیش از یک خبر معمولی نیست.



@iSy ir



@iSy.ir



09132735875